

باز که کند و عیب نوزدی خوش عواید آدم و شکی نانی کرده شد دل	در دل من همی در پیستی آه چو هست و هست برین صحرای
هر خدای که داند بر دل کس کجاست ازین دین و دین و دین و دین و دین	
شد نه صد آدم کس که غایتی کما بر کمر و بر فتن بدای عیدم با عدم آنچه عفت کما کما بر سر هر چون نقشه زخم غنچه براست است بهشت عشق م	بر کمر که دارم سواد ای شای این قصه بخود که بود جانی کرد و کج بود و کج بود ای شای کر بر کمر این خط از پای شای آخر چه کند و چه پای شای
و یکبار بر من حدت نیکام بیکو نه فی مای دور لایقی	
برای چو کل ز دوا خنجر نماند باز از این قفس اندر خانه چو کل ز دوا	

نفس قطعه زنی میربارم ذرا عصاره از او جبهه بر من بود قد رخت عشق اگر در بنای عشق چون گسست اینها بود زهره اوی نسیم لاله دشت	مگر اینجا کنم پیوسته دی که در زهره لوجیا اطفال بایستد ترا شیدن این شکر در باشد مهر پستون عشق خلافت هم را نه طرف نه بر
ای خون شد اگر سکن کم اینجا را که کن برانه و بر می	
احمد فرزند پست کن نام احمد در جام احمد هند چون	می خورد و دو آورد و بجا مانده نایب و خد کرد و احمد
و جلالی مسجد و عابدین	چرا برده و فرزند و بخش

مرکب ز کعبه ایمن	چشم بکل و حجر و شمش
کو شتم که راز حق است	بر عین علقه دارش صفت
اگر نه زرد در دلی خواست	بر علقه بندگی بر نشیمن
آهوی چشیده تو میزدی	بر دامن دل از زردی نجاتی
سپست بی که مرو چشید	چشم چشیده که گاهی
جز نای تو بر حال است	که گشت
شرف کی حاصل این گشت	
ذکرش نه که گاه و خفته	نه بدست این که خفته
که پر گشت ز مردم و چشم	
بند چشیده مردم و چشم	

تا محرم نشسته آفرین	زین را در حق سر نه به کاندنم
از بوی خوشم معطر انگشت	در عشق تن جان مرا بکن
جان مجنونم نیست که این	عشق استغن آید و بوی خوش
عفو و زاری بر می سر در گذر	من گفتم آن قطره ای با هر
ماند جانم که در دم فرو	چون در راهم زده و مانم سر
رز و در پیش زنا کی غم دار	حالم که تو دارم عالم
صحت چو که اگر کس درخ	بست در دلم آفتاب و دم
بسیار خوش ز رخ جان سپرد	چون
بسیار زنده ز رخ جان سپرد	چون

نخ وید و حسن و مر و شغال سیر
بر کرد خست خط مرده وید و حسن

ولنا آه و ما دم شو و ارم ما

سوز حکم از رخ کند کم

کبر و جبر کا یہ آجی بہت
سمت کے قتل و شہادت

بخش کفر محبت اید

کاستنا و درین احواف فرما

لکن چو ترک غم و کسب
از نارنجی که تو رنجی

بیات نام بریں

آنکه است مقصود
بگویند که با که باشد

امروز شمع ناله گمن خوانی
لانی فردا چه مهرش از حد گذری

۱۰۰

از به کهر آن بر آن غمش
باید گشت حقیر و ناتوان

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, written in a cursive style.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
------------------------	-----------------------

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
------------------------	-----------------------

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
------------------------	-----------------------

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
------------------------	-----------------------

بسم الله الرحمن الرحيم	الحمد لله رب العالمين
------------------------	-----------------------

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نیز که گوشت و ارکان آن کفر	کروشن تن و زار پیش آن کفر
از زخم پیاپی که زهر کفر	که ز زخم روان و روان کفر
بیش با ناست که بر کعبه	شال حور هر دم به
شی در سفر داشت عشق	چنان داشت از سفر و عشق
بل هر چه پیش که بود و نظر	دان از پیش خست و نظر
ایده خندان بر بدو	و لهما سر و شمعان
باشد دیده را از کفر خالی	ز زردان که باشد دیده را

نیز که گوشت و ارکان آن کفر
کروشن تن و زار پیش آن کفر
از زخم پیاپی که زهر کفر
که ز زخم روان و روان کفر
بیش با ناست که بر کعبه
شال حور هر دم به
شی در سفر داشت عشق
چنان داشت از سفر و عشق
بل هر چه پیش که بود و نظر
دان از پیش خست و نظر
ایده خندان بر بدو
و لهما سر و شمعان
باشد دیده را از کفر خالی
ز زردان که باشد دیده را

نیز که گوشت و ارکان آن کفر
کروشن تن و زار پیش آن کفر
از زخم پیاپی که زهر کفر
که ز زخم روان و روان کفر
بیش با ناست که بر کعبه
شال حور هر دم به
شی در سفر داشت عشق
چنان داشت از سفر و عشق
بل هر چه پیش که بود و نظر
دان از پیش خست و نظر
ایده خندان بر بدو
و لهما سر و شمعان
باشد دیده را از کفر خالی
ز زردان که باشد دیده را

دل پس کن قدم تو بر دای مغرب	خوش باش آن شبی که ای کز
کسی یافت به عطیم حق ثواب	بدر خاک دست کن تاج کربان
بهرد عار آمد و هر سو هزاره	چون آفتاب میرد آتش است
خند کرده و نالم از بند خونخوار	چند بر پا چرخ آه و دهم
چرا جمع پس کین خود را بچرا	کمی مهربان گاه نامهربان
برزم سرش از آن بر شرم کن	از روی صدفی و دره کشتی بچرا

از لفظ ده

۹۲	دل پس کن قدم تو بر پای من	خوش بش آن شبی که منی آید
مف	کسی یافت بتخطیم تاج پادشاه	بپوش خاک دست که تاج کرد و شاه
سم	به در عمارت ده هر سو نهاد	چون قیام میرسد آتش است
اوم	خند کردنم از بند خونج	چند بر پا چون سه آه و نیم
سن	چرا جمع یکین خود کردی	کسی مهربان گاه نامهربان
بابا	یزم سرش از آن بر شومنگ	از آن صده کی دیده شود و گنگ
سن		

جست کشی این نچسخت	برقی دو طرحی این نچسخت
افزودن ز طراشش هر	بر روی بیاط وصل و دل
پیش	
در ز کشی درویشی	اسپان نامه هم جو درویشی
دلای کین در و چرخ	در وی لای تر جو درویشی
الیاس	
خواهم که تو آرزو دل درویشی	صد جو رکنی منفعل منویش
نی تا دام این نچسخت بر تو کج	رو تا دام تو چسب این نچسخت
نهاد	
بست صحنه نو و نو	مسن ز با و شهر نو
ل	
ای طایر خرسد که تو نچسخت	بودت وطن شایان در د

این نچسخت
 در ز کشی درویشی
 دلای کین در و چرخ
 خواهم که تو آرزو دل درویشی
 نی تا دام این نچسخت بر تو کج
 بست صحنه نو و نو
 مسن ز با و شهر نو
 ای طایر خرسد که تو نچسخت
 بودت وطن شایان در د

از دیده مردم جوهر پدید آید	از لبش نیکو سخن و نیکو آید
خوش آنکه ز مکلف آید جا به	که در است اگر چه زخم جان در است
بهر دل چنانست تیرم بکش	که بر سپید مردم روح افزا
می خورم جوهر چو پیکر جان	می جانم حقی که دارد در جان
شکر و گمان و نیکو جان و نیکو	بزرگ می شد عشق کرد گمان
کند ز تو ای کلن عبا خوار	که کرد و کرد آن هزار عزت دار
ای جان جان تو یک عالم	خواهد رفتی دشت ده کجزار

از دیده مردم جوهر پدید آید
از لبش نیکو سخن و نیکو آید
خوش آنکه ز مکلف آید جا به
که در است اگر چه زخم جان در است
بهر دل چنانست تیرم بکش
که بر سپید مردم روح افزا
می خورم جوهر چو پیکر جان
می جانم حقی که دارد در جان
شکر و گمان و نیکو جان و نیکو
بزرگ می شد عشق کرد گمان
کند ز تو ای کلن عبا خوار
که کرد و کرد آن هزار عزت دار
ای جان جان تو یک عالم
خواهد رفتی دشت ده کجزار

سوی تو اگر بایست بد چه خوش	و آن می گویند بد چه خوش
بکشتی اگر جانم را کف کنی	بر روی نمی باوی بد چه خوش
قطب	
نه کنش کاش چون جامه بپوش	نیاید خوشی بر دلش نه
کلاه	
خوی از آن رخ گرفته می بود	عز از کل گرفته ام کوی
کلاه	
ولا چه غم بر خاکش می نی	بساک نازده دل گرفته است و کوی
کلاه	
کیدل قنارست و کجاست	باعت ناله و فریاد و ناله
کلاه	
نه صورت نکا و جفا که در کس	به نهی مانی بهر شکر کس

دخس بنظرند و دو بهار بدو	لیکن ندی مرز کرد و نشان
پری کرد و کشت و ده ای پاران	با آن دو نظیر خوش تنی کنی
توی که میط لب کرد و ده	مهر و نشان روی برده لب
و اطل لب است از ده بار	خود را در دهس نونج نکرده
ای مرغ دل خنق با تو هم آید	از تله دار باد و کز دوی دل
تاری که از آن زلف بکشد	بند بهم جو حلقهای خنجر
بدر تو شی زهر خنجر افتد	در جام دلت ریختی روی در
کنار که خمور شود دل با بر	هر دایک شش کار خود کرد

Handwritten Persian text in two columns, likely from a manuscript. The script is cursive and dense.

از آتش شکاری یاز	دل رخت نوری تخت و آن
دوم	
در کوی غم اشدت کراست که	بر دشت که شد سر پا و لدا
چلی اورا زب دل درنده	پروانه همین زده ز جوی با
سوم	
آنم که بحر می نمودم حرب	بسته زمین و یک پاران
امروز که بی مهم مدارید و رخ	خوار هم نمی بایست که من طرف
چهارم	
از بی نظاره زلف خم بزم	از رخ وی دور خواهم بدم
پنجم	
کرد آخر خون شب خونخوا را	حق هر نیک زلف بار

این شعر در وصف شکاری است
 که در کوی غم اشدت کراست که
 بر دشت که شد سر پا و لدا
 چلی اورا زب دل درنده
 پروانه همین زده ز جوی با
 آنم که بحر می نمودم حرب
 بسته زمین و یک پاران
 امروز که بی مهم مدارید و رخ
 خوار هم نمی بایست که من طرف
 از بی نظاره زلف خم بزم
 از رخ وی دور خواهم بدم
 کرد آخر خون شب خونخوا را
 حق هر نیک زلف بار

آخر که جهان است که در بر من	سازد روزی سفر قد آید
نه که سرشته شده با کل	کخت بخت و دل چیل
لبند و اگر بپای زمانه	محتاج نباشد به دل
عری سلمانی بچاره دید	تا مثل خلک بجای بید
ز آن قطره چسب قلمانی	کاش نقش بر آب شود
روشن دل می نهیست از سر	این را با بودی و مکر
روای می آید بحرگاه بس	وین آه تو تر نور جان کاهل
بی رونق از بدین و میست	آید چشمش می آید بس

در این شعر
 از آن قطره چسب قلمانی
 کاش نقش بر آب شود
 وین آه تو تر نور جان کاهل
 آید چشمش می آید بس

راز مخفی و بیست و پنج

دارند اگر چه عاشقان و دوست
در آینه خورشید می شد حرام
در وی کز آن مست حرام است
کز عین صفا هست او را کز آن

از نوب

صاحب نظران کچھ امید
از قصہ پند و خرد عمر تکیہ
مید بسوی او چو دل خود توجہ
نگاہ شدش در دہدہ پیغمبر

۱۰۰

خواهی کرد و این یک فصل است
فی رویه و خوان فیضیه

س

از هر فریب دل رام دادوستد
در کس ممکن بود روشه را

اجال

زنگ بگذار که همچو من یازند	شخص صاحب کت از آشوب
رساند پشته از عین حال	بجاوشن قدراک عا
حب بر آرد زوالم حقی	زبان و دود میکشد و دوا
از ان لشکر خط و ان شکست	شهادت بایر لشکر کت
سرم در کدز کا یکسان	صفت ان نسل
بیک درمی می بندند اندام بحر	منی آن رلف نمی چونه در بحر

[illegible]

سکه و طلا و تشنه و دل به درگاه	آه دل در شب نباشد خورشید
کمال	
آتش و آلودگی و تن صورت بیکو	مرطبه و خشن و جبهه کیو سکر
آفر تو از آفت و نظر خواهی	هر دم بکمال کار او سکر
کمال	
عاشق بود و عاشقی و هر کس هم	آه کار و بار او نهی آن بوی سکر
کم ز شاخ کمر خرمهای پی بر سکر	نخود و در اباخت آفر تو دانی
آن غل پدید رنج و دل داشت	با هر دم یک دید و تو بهار داشت
بر جمعه و دیدن پای مرده	با کرم آتش و بار و می داشت
حاصل	

از تو و آن درگاه
سکه و طلا و تشنه
دل به درگاه
آه دل در شب
نباشد خورشید
کمال
آتش و آلودگی
و تن صورت
بیکو
مرطبه و خشن
و جبهه کیو
سکر
آفر تو از آفت
و نظر خواهی
هر دم بکمال
کار او سکر
کمال
عاشق بود و
عاشقی و هر
کس هم
آه کار و بار
او نهی آن
بوی سکر
کم ز شاخ
کمر خرمهای
پی بر سکر
نخود و در
اباخت آفر
تو دانی
آن غل
پدید رنج
و دل داشت
با هر دم
یک دید و
تو بهار
داشت
با کرم
آتش و
بار و می
داشت
حاصل

ساقی اهل صاف و درویشی	کار دارم صفت درویشی
کو صبر است ای محبت	که رحمت شادی کنی نه دود
ان چرخ و زکات کین درویشی	نخند کنی غار و کس کل آرد
از پی هم آب خاک کو ملی بر نعم	چون ندیم در نه مهر و سبک
فغان سر و دهن پی بر بند و عرق	بجای خود بوار بر دهنده و عرق
بنو عجب از مرغ و دل شمشیر	بگو دودمان و نحو او که چو
کز حضرت آن حسن کجوتر ز هوا	سقف رودمان کجوتر ز هوا

بر چند اقبال و کشت
و هم که از سر را می برت

او به عالم بر عالم فسیح
بر درش چرخ و سیم

تا ز من مصلحت آن باطل
از ملک خود و خیر من و دل

کشتی دل من عاشقان شهید
میند کشته آذ کشته دم سوا
میکند بر جفا طاعون و روبا
نیکشدم آذ و زحمت خونینا

مرد دماغ و کربت از کی بود
مهری دود و نوشن عمرم

مراد از جمله بد قیامت
 و از فقر علی ایضا طوطی
 مال او از باز آمدن دل
 قیامت الضم
 مراد از جمله بد قیامت
 و از فقر علی ایضا طوطی
 مال او از باز آمدن دل
 قیامت الضم
 مراد از جمله بد قیامت
 و از فقر علی ایضا طوطی
 مال او از باز آمدن دل
 قیامت الضم

من شکر که گشتم تو شکر ما	زاد چو کجاست زار و نا
من انم و آنچه میدم صبح	کشتی چه و صبح چرا زین
سپاه و در و صمدان	کوی سرمن کی صد چو کان
برادر که رفت در حقیقت کی	خواهی برین نم که زو و م
روشن شد و در بر حیات	در بزم وصال که بودی
چشم بی هم پریشانی	در و چه بچه جان او
باکی در مهر و لب ناز و ناز	از بزم کوفت ای شفی با کین
ای شده در بر آو و زو	با یار کین و می با کین

از جمله خاص است و در
جمع هزار و شده است

صد شکر و نمودن این فصل
از یک چشم برادر که در حل

ضابطه کلیه در تحصیل جمع الفاظ ازین مواضع هر دو تحت
ازین مواضع صحیح و آن خاست که پنجم چون س
در هیچ یک از مواضع آن معنی که حرف خواهی آن
که در تحت اول تحصیل الف از سوی مذهب است با ر
از سوی مذهب است با ر کا و دیگر وجود ممکن است با ر
سوی مذهب است با ر کا و دیگر وجودی از جنس
مذهب است با ر کا و دیگر وجودی از جنس

از چون سوی مهر بخت باریک رنجی و مجنونان
 بختیغ و کاه و اهل بخت باریک و کاه و کاه و کاه
 سوی مهر و بختیغ و کاه و اهل بخت باریک و کاه
 این که در دو صفا و صفا و بخت باریک و کاه
 و بختیغ و کاه و اهل بخت باریک و کاه
 و از سوی او و نون مضموم و از سوی مهر باریک
 که کربان مرد و نه مرد و کاه و بخت باریک
 که این که در بخت باریک و کاه و بخت باریک
 مهر بخت باریک و کاه و بخت باریک و کاه
 حصول نماید که ظاهر است و حصول غیر و کاه
 و بخت باریک و کاه و بخت باریک و کاه
 بخت باریک و کاه و بخت باریک و کاه

چون چید شود بی مانند که لازمست با غشبت مار و میم از سون
 ظاهرست چون از سون سین و از از سونی پنج
 و از سونی مهر چید و از سونی یوح و سون اول صاف
 حصول این پنج بود و هیچ طبع هر شود و در حصول هر یک
 در جود کثره غیر متصورست تا کی کس بین بر شین
 تا چید تا یک بر شین
 از سون اول مردم بر شین

م	تا چید در آن اول غشبت	
	وز آه مردم و شش شین	
یا صبر کن	تا شود از سون	در مان مردم با در شین
کمی کشش	بر قدر آن بر آ	تو کو بی چون یک شین

چید
 در آن اول غشبت
 وز آه مردم و شش شین
 یا صبر کن تا شود از سون
 در مان مردم با در شین
 کمی کشش بر قدر آن بر آ
 تو کو بی چون یک شین

تا کی ایسی چاند بنی
ساز با آخر شود بار

ز بهر بستن لها بزنجیر

ان کل خور باز را میبرد
مورخا امن و کر را کشت

خطه زو و جمیع درج آری
این نایب فست که را گدای

مذخائن خون در دواصله | خود خون مذخرفت خون گرم

وز جان خرم خواست و از آن | اگرست تیر کف گفت ضامنم

چون برضه برحیف بود
من ز لبت برایشان بگو

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از پر تو حسن است مضطران	کی میخند شکوه او در دل
کوی که بر کمال قدرت کا تبیع	مستور آمد شکوه او در دل
دل داشت شوق و اشتیاق	کو داشت در خیال صفه در یاد
انوس که گشت غرق در بایسم	با دل صدف و درین بر بایست
عشقان بن و دل سپید	مهر بن و دوستان کفایت
چو نام شیخ ما خواهی بدانی	کلام الله را اول بخوانی
کفایتی که درین شهر که میوز و پیش	کو هم تو ز غریب زار و دلش
در شهر برایش انکس باشد اول	و اندک دست بود بدی میسایر

شکوه در کمال قدرت کا تبیع
مستور آمد شکوه او در دل
دل داشت شوق و اشتیاق
کو داشت در خیال صفه در یاد
انوس که گشت غرق در بایسم
با دل صدف و درین بر بایست
عشقان بن و دل سپید
مهر بن و دوستان کفایت
چو نام شیخ ما خواهی بدانی
کلام الله را اول بخوانی
کفایتی که درین شهر که میوز و پیش
کو هم تو ز غریب زار و دلش
در شهر برایش انکس باشد اول
و اندک دست بود بدی میسایر

غیر نیست که در بزم شکر آبید
بفضل دمی چنگ و بهابید

و معرکه صف زنده شکر غم
شد اسن پیل خرابید

خبر است که در بزم شعر آید
در موعده صف زین کرم

حبیب راہنہ و امان

۱۰۸

مذہب از کتاب تہجد و نماز

بر داری با کف بقا و نیکو

ی انکہ تواز مشرف پیر
بید سوئی پرانہ فانی رخ

کشت
دو نمک خراشام آن بد
به دل نکش دسام آن کین

بغیر شد همیشه جام ان بد
ز کرده کمان غرزد و در کین

بانی اردی می در دلم در کوه

ہر چہ کہ ہمارے غم طغیان

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

اینکه در خط سنان کبریا

شکل رضی عنہم بودی که در آخر حکیم جام است	
عمر	
اگر داری توفیق بین خط	بهار از هر نایب است
کرم مرغی مدد نوحه جادو باغ	
از پی هم آشیان مرغ نوبا	
نیت را بغیر دروخته	
از الم و دل و خرابی بر باد	
کعبان	
ای صحرای کعبان کعبان	رهن بپس او گشت
از دین و عین پس او گشت	
از سینه بن خویش چنان	
بهر جا که دار و حلقه آن	بود نصیبش چار و بر

مراد از دین و عین
آخر دین شود هر که
حاصل شد در سینه
از پی هم آشیان مرغ نوبا
نیت را بغیر دروخته
از الم و دل و خرابی بر باد
کعبان
ای صحرای کعبان کعبان
از دین و عین پس او گشت
از سینه بن خویش چنان
بهر جا که دار و حلقه آن
بود نصیبش چار و بر

مراد از دین و عین
نقطه از سینه کعبان
نقطه از دین و عین
و اما در دین و عین

این شعله در خشت قدس نیست و تن بر خوار است نه در خشت	از هر کفتری ای یار نه علم از خیر بر گزیده افش نیست
ترا کنی بطبعی بی سر است در خشت از خیل جلی است	در خیل جلی حسن از کنین در خیل جلی بیست سر کنین
کنی را اگر کرده دوست گری شوم کرم کل و دوار چینی	
تا از جرات کنش تن بدو در ملک جوی تنش نیست	اسم و کبریا در خشتش نه بود صد قرن با جهر کبریا نیست
دو جان دل و غما بصفت بروئی حسن تنه کی باشد	

این شعله در خشت قدس نیست
 از هر کفتری ای یار نه علم
 از خیر بر گزیده افش نیست
 ترا کنی بطبعی بی سر است
 در خشت از خیل جلی است
 در خیل جلی حسن از کنین
 در خیل جلی بیست سر کنین
 کنی را اگر کرده دوست گری
 شوم کرم کل و دوار چینی
 تا از جرات کنش تن بدو
 در ملک جوی تنش نیست
 اسم و کبریا در خشتش نه بود
 صد قرن با جهر کبریا نیست
 دو جان دل و غما بصفت
 بروئی حسن تنه کی باشد

[illegible][illegible]

کر چه دم هست طبع سحرده	وار و ضر فربش چشم عباد
در بحر طبعیت دل من دوش نرود	جوای می در جوهر تاریخ دلاوت
نوازش طبعیت بکافور و در آنج	ناگاه بکانه کمر درج پیستاد
تاریخ بنامی خانه	
تخلی آن محنتش که از بنج	ناله خزان می سیمانش
کمال اندر تی بخریش	حیف از تخلی حدیث است
تاریخ بنامی خانه	
ایرین خانه که با دانه خرابی عمار	اگر پس تاریخ بنایش دار
کو می که نزد پستی آناه مهر	آبی شده در مکان فرج چادر
تاریخ بنامی خانه	
بستی خراج و ج سعاد	که اهل بارند صد مرتب است
من سلطان که کمر ضمیرش	کندش کرد و در دست پست

۳۹۹۳

الرحمة شمس در بر و لطیف زینش سر و مهر تشنگی کو کرد ز برکشش دور و دشن جوید بنایی ند تمام و عرض آید سنا و از نه ز بخشش آید بنای عرض بایست باویم	سوز و بیجا زین و دانه را بست حفظش کرد محبت باویم تجربه در شب آن تر است که بویست او در صفا شمع خرد و در پیشگاه نور شمع ولی با عرض سپرد و در شمع
مهر و اعدا اعدان چهره نی آید کرد و غم کعبه در راه بر صحن گفت کای فرزند من چو شمع او هم از میدان و نمک شمع آید چرخه آن که ملا و کلام در شمع زیر او را چار و تر باک در شمع	کان کی بود و از کل چاک چسبید انصافا که در آن صحن کعبه بگذر از این خاک و خاک چسبید همچو صید سر به شمع آید زیر او را چار و تر باک در شمع

زود بجا که در پیش از غم خیزد	است اندر اسرار کسب کرب
تا غم کاشن سینه کی است بکام	از بی تاریخ اوقات چسب کج

تاریخ تعمیر مشد صابن

حیرت افراز است	که در خیر بنا نهاد و اجم
تعمیر نمودن است	که در ادرسد یاد و اجم
تاریخ عمارت چو بستم	از آنکه درم کشت و اجم
نکاه عیب با نیک گفت	این با فی حسیه و اجم

تاریخ غوث طاعتی

باصلی مد بر جوع او کز آن اس	شال محنت کرد به شستن
برگشت رشت غم از جام و صد	بزم لم یزل جام و صد
غرق حمت حق کشت و صد	سرای حمت حق بود الحی
بی تاریخ دشت او فر گفت	که بر روی با جبه حمت گفت

۹۰۰

۹۷۷

۹۰۰

دارو - من طاعتی پاک نهاد	جان در گره رحمت حق نهاد
زبان از بی تاریخ سر و شوی این	کتاب بروی رحمت حق سپید
تو که دنیا محراب	
غلام نهاده غریب است	که تا صد سال در لاش نهاد
پس از صد سال و نیز نیست	بقای عشق با نه کاش نهاد
بیک آه ز قید جاد جسم	نهاده و آید به راه فرست نهاد
خز و گشت از بی تاریخ خوش	غلام نهاده فرست جاد نهاد
ولی تاریخ دیگر ترک شد	چو ترکی شد بود از غن نهاد
تو که دنیا محراب	
شیر اسلام آن عهد پیل	از مهر حق آل در ظل شد
زین و کرب ه	بکرب نهاد
طنبی شفا عت آل	بر حجت و عوی این و دنیا رخ
بشار و نه	چون ز ده کراه

۵

۱۰۰۰

۹۹۵

بسم الله الرحمن الرحيم

کرمین زمان در نفسی ملک	کرد بر دغز زمانم
به چای و این جهان میر میر	که هم پر دین بود او هم جوانم
سیالاجی و این حکم که شد و شد	علی روضه از فوت او و این اندام
پس کرم چال با رخ او	که از مهرش روز و سپاسم
قلم بر کفتم قلم با پستم	که دهم بر جان لال و دار نامم
تا رنج ملک ناز این قلم نو	برفت از جان ناز من چنانم

بسم الله الرحمن الرحيم

در سال هزاره ناز و کشت	اقا خضر آصف فلک شاه
هم خاتم هستی از کفش کم	کم کشته قلم دیو کمر اه
انوس کی فرق بحر خون کرد	سکین سپکی سینه ماه
از اسب حبه شسته پاداه	فرزین کونین عمر شاد

۱۰۱۷

دشمن که چون پیکر آن خضر	شد آب حیات دست کو ماه
کاشان پست سخن شد آدم	کس به صفوح رست از چاد
مروت جهان گرفته کریم	بیست راه آتشین راه
تصریح بران فست جانور	کی جان دهد آتش حاش
کریم بطریق رفته بسیار	از پست سفلی آید
تو باغ تاسفی با بخش	کرده و تارخ فست و کوه
در این کتاب	
آقا خضر آصف علی بن	یک کشته ز کوه روی اندک گمان
کاه فست نام کشتی بخش	کاه و فست نام آید و کاه فست نام
در این کتاب	
آقا کر فست و آقا با	در زنده شریک حیات باقی است
پیش کو بان کشتی بخش	عمر سه و حیات باقی باقی

ح

کاشان در راه

تا پنج نفس نخستین حبس باغ	
صد حیف که میبوی در کج بود	بخت شش که در باغ
ای کشتی خوار	بکشتی نوبت
چشم زخه سال مرا بکشت	کشتا که پیش شش بکشت
تا پنج بر سر	سر خار بکشت
سختی محبت تر معنیست بار	
سختی محبت تر معنیست بار	در باغ خلد دارم باد کارش
سختی جانست در تن جان بکشت	سختی از آنی که جان سازم شمشیر
خارا از عشق هر چه بکشت	
خارا از عشق هر چه بکشت	نهانی سوی دما وید بکشت
مذار می که هوا می کج حبس	
کرد و میرا هوا کرد وید بکشت	

منم در خاک خوار بکند	منم در دوزخ و آتش و دوزخ
منم در عین وصل از چو شرم	منم با برود و در از بارماند
منم افتاده در دست هوا	بود آن هر سو بوی است
منم خاک یکت خنکی و پان	که با دم سپهر و هر دم یک
بگو چنان پادشاه کنان که کرد بروی و در کل بسته چون نما ده سپهر کوری رعد و برق	
پادشاهت و جانی با خدا	که کرد و کرد و می چن کرد با د
لب خنکی و سباب سبکی	
دل بلی و محسوس می کنی	
بود آن باغبان چشمت	که کرد و آید به پادشاهت

دوان هر بکر دکلشن حسن	شسته بکلشن دکلشن درت
شسته هر دوا و هر بکر دل	غش هم سینه هر دم در دل
مبکرم زانکه دوا بکلشن دوان	غم دور دوی دارم بر دل
در دل با رکن سینه هر دم	ولم بکلشن یعنی دکلشن
غم من کپشن دوا زانکه دل	غم عالم من دم بر سر
غمی دارم درون سینه بکلشن	غمی دارم دل دوا بکلشن
که کره افتر در کره کاسه	جهان کرد و سر اسیر ککلشن
ککلشن سوده ریش دکلشن	سیاهی دکلشن دوا بکلشن

چو وقت برک زین باغ	کلام عالمه زین باغ
زین عقل و اول کفایت	
بغیا ای جان پراز	
بجه زین دولت	عفی دارم کون افسوس
شم کرم زین دولت	
دلم را کعبه بر عرش برین	
پانم مرغ خوش جان	زبانم شهباز روح الکلی
دلم غنیمت دارم	
عالم زار عالم	
برزای دل کرمی	آتش است این کار
خوش ای زین باغ	
نوا دارم	

منم و او دوین عشق بی	ز بوی ز ناله حاجش میپریم
دلکم زار و دلکم زار و دلکم	باین لرم ندارم مایه آب
اگر خنده ان لبم که باشد	دیدم کلزار و درم غم غم غم
خاکم بر هوای مستخوان گشت	مگر با در شایسته میوان گشت
فزون سحر و ز غم و خوف ک	بیا به ایست ایست تران
ز عشق ستام پست چمن	ز عشق مستش نرنگ چمن
فروزش از عشق زرق غنیا	حق عشق بر دست عشق
ز خاک کسین جو و دانم که دانی	کفت ای جان سر و دست را حوا

سنان خم شسته بر غنم	که دانه بر تو من پنهان
تبان تر خنده در جرم شسته	در محکم نواذر عشق پاشیده
که از دم کرم و بر غنم چسبم	چو آن کم ندرید و روی کشیده
دانش عشق چو شسته	و کرد در جان کمر و دهن
شدم خاکستر و زرم از غنم	که دانش بعد از من من کمر
نهان بود بزم پادشاه	نحوه لب و دهن پرور دهن
دخست سنج پدم من که پند	ریشخ و برک من من خور دهن
ریت پند از کد و کد و کد	نصیب و ری از کد و کد

شدم پیش از بد که	بیت با او بد کویت با او
کر فدا دم بخت اش عشق	
ندارم تا به جنت آتش عشق	
تقی خواهم ز آتش باقی	بر آیدم خوش بخت آتش عشق
ز غور شمع بن عشقش نوزد	
چو غور دارد بختش خوش نوزد	
و طم خواهم که روز در آتش عشق	چو سازم کاش از آتش نوزد
کم حوصلت این که ساکت بکاه	
مرا زده شود و خفت عشق آگاه	
و اما نه بود با هر کجی حرم	پس خبر از دوری نوزد
عشق آمد در پیش و می از دل غم	
مکن داشت مرا سر بجا تمام غم	

عشق در برون آمد و درون	از توختن جان به یکبار از عالم هم
شد هر چه در بخت از دم سپردم	از روی بخت کشت زانده شود صد
او ایستد لالت که هر گاه بماند	بر تو دوست شد روی مرا می
با کشتن جان خستین بختی کرد	مهر در شکو کلام و در کافرت
در بول و در آب سر و درویش	و با بیان تضادتی و میر
تا دل بقای تن در آن کشته	از دست جفا می برد خسته
با ریش و زلف ای پنهان	تا آفتابی از ضرر او در
وانی نه چه را فلان دیوان	کشد کف نگران در نیم

بر پشت زنده مهر و کار بستم	رو داشت چو نامه بر است یعنی
	چند آه فرو خورده و کر کرد و باز چون آتش بر دامن جگر کرد و باز
با آه برون آید و بر کرد و باز	از شوق تو چو پیل دل شعله
	جان هر که در خور صفا و دل آید تن نفس جگر و دل غافل
از غایت شبیه نفس و دل آید	مانند همه بر یکس بی شکر و ست
	کم عشق و دل که اضطرار بخت پیدا بطرف تی که هیچ و نماند بخت پیدا
تا بجه بود شبیه شکر آب است	راز دل بر عشق نکرده و ظاهر
	انظر و چون گشت بخوابد دل در روانه بدست و بخت بخوابد دل

تا چند بودی غم خانی	بهری خنود پسند نخواهد
خواهم خنود بسا پس	دین کبوت عاریت بدو رسد
ایست که کنده کردم دهم	از مبدوف نصرت هم رسد
بستیدم از دود چو عشت جهر	کفایتی است بگویم آنرا
من چو زدم کرم منی عید	من جان زدم کرمی عید
ای بفرح فراوانی	کرد آب و هوا نه روانی
خادم شست تمام در کاخ	دراکدیت لب پاشا هم
امید که غیر نوانی	وصلت بخیران میرود پانی

سر زنده که دوست با کویس تشنه	عشق هوس آید بجای رجب
افسوس کی دورا کرد و دور و ریش	
ناله هست بدین کریمی به کورسا	
مهر نکر که کرد جانب عاشق	در کار وجود هم جی ششانی
اشکم افروز آتش دل افروزند	
دین آتش دل آتش میزدند	
نه شست بهشت آید بهز این	و نه کشت که از دست بهشت در
میکنش چو به بهشت مکان سپید	
مر کله ز دل نه بکشت ای جنبه	
بی برتن ز لاله زخم خجسته	و با بهشت خون بدو بس
با آنده میل دل با بل نظرش	
از هر نظری فروزه رخ و کون	

زانه که شمع هزار ارقاب	چون خار فرو رود به گلیم زینت
خویش بود به آتش و آمار شمع	
خود را برود خسته به نثار شمع	
زانی آید و دور از جلال کث	در پیکر آفتاب عار شمع
دو شعله بحر بزرگ فانی بود	
در عکس نقش جهان کاسته شود	
در جان بازم صد زده هم شد	این صبح بود شمع سوخته
دو شعله که با باد و شعله شستم	
نامه بخواند حسنه و کرا و حشم	
کز بکشد چشم به مهر چشم	بر باد می آید نصیب شستم
در نرم وصال خاکه نخواستم	
وز نزل غم جگر و بر دهنم	چشمم گریه کردم

چشم ز سر اخگر زبون نه ابرو	خون دل در کار و خون حرام
ای سینه خاک در تو نه من	برو اشک از سر بر دانه قلم
بی زخم تو چون دم بی دود	بی داغ تو چون مردم بی دود
امر و نکر آمد دست هم در حق	آن چرخ قیاسی که کلام هم در حق
بخت نام جوین خانه خراب	بخت نام سماع آهه آه هم در حق
چون عفو تو کردم گشته غمزه آنها	بر غایت دود و دود از بکر عصا آنها
ای که بوجدت تو سر دانه	ای که شهادت از الف آنها
پروانه دل تو زب بپسین	از روز و خزان بکفایت سخن

من شکوه که هیچ صاف قیامگاه	برداشت سراز خاک کفن از کرد
ای است تو زده غریبها	
مانده الف باج سراسیمه	
با دگر تو از شکرت نماند آری	چون سگت ز فی قایت پناه
سوار گشت از خنده و فرشت این بر	
یک خطه که جان شهت بر همان	
خاموش شو که غیرت آورد	از حجت آن دل به نعم جان بر
رو گشت می چل سربلک و من مستطلم	
از خنکی دیده پیشم دم خجلم	
ای که زده چشم طوفان	بگذار که سپهر کرد اگر در علم
حسرت بر حق شده سواد می کند	
و من سارنگین ز نو سپهر می کند	

این نیت که شیخ مراد و دیگران کلمه	از خط بنویسند و در آخرین
جان من از تو بوس بماند زین داد پسته شود بماند	
کرد لب شکرین بگردانید	سیرین جنت پست بماند
در صورت محبت الله و معبود تا پرده دیده شود باستان	
هم مانع و هم حریف چون	در دیده باور و کسب و کسب
در کورده عاشق کجاست هلاک چه کفر و چه اسلام چه پاک چه پاک	
خواهی تو صلیب کن و خواهی که	در آتش کوی و جهنم و کسب
شیخه زانرا رست تو خدایان را از بی تو و طرب با تو بوسید با تو	

در ابروی تو چو بوی خوش است	در چشم تو چون سر به توان کن
ای شب که زلف تو چون فرماست	درین غم که تو جان فرماست
در زلف تو چون کی توانم کن	در قد تو چو همراستی عشق
از کزده اش چرخ عاقان گشت	عشاق از دهنش و طرب کی بخت
در بزم و جو و کعبه طرب گشت	از دهن چو دست اشراق گشت
استاد و پیروز در وصل گشت	ای و در بر و در وصل گشت
در بزم و جو و کعبه طرب گشت	در دهن چو دست اشراق گشت
بدر و در و در و در و در و در	در دهن چو دست اشراق گشت

ای سیه شمشیر نو از رنجور	محدود باشد از آنکه در پس و دیوار
نور شد چو لعل کمر نه به چشم	کز بر تو وصل او شکست نه چشم
بر جویون بشکایت صبر	با نذر چو سیه که چه صبر
ای عشق از دهن ز سوز چوب چکان	وز است و جو و من به چو چکان
ای خانه پر از دوزخ و رقا و جادو	از روزی که تو می دادی او چنان
بجای کجاست زلفه کلاه	عجزی که بود به شمع او پروانه
خون خور ازین صندل و دانه	خونش سیه است و شکر و دانه
سیرین سخن من که شکر عشقیت	اجهال میانه من که قفس نیست

در کام و درین بکده سخن منینه	کش حال گفت که زبان جی
	آن نوح که پیش غم بوشش نه صوت ای بکوش بوشش نه
از درون نه کوش در است	از درون کی بوشش نه
	ما آنکه دلم چسبند ز دام هست کرد و بکشد کرد و سزاف کس
با در بکشد رشتن در دم نه	درین بکشی که سر دهنه سر نه
	نی تازه نشسته بر دل غم نه کز آرد و ما کم کند اند نه
چنانکه در بوشش می عکس	آنکه در سب که در بکشد کم نه
	آن کلنی فرد که با دست نه در وی نه جاعود که در سب نه

۱۳۳

اینکه داشت که در آن صفت	را داشتند بجای که در پیشگاه
مرکز چو درین دانه عادی	بی زبانه پنهان بود و بی نشان
و حضرت مطلق که در زواری	سود چو چو نه بود مطلق چو
بی نامه و نمود اگر نه در هر حال	آنگونه بر آینه اذان که حکایت
نه شمع نه خروار از آن صبح	بی نامه و نمود ای بی نور
ای با الهی که بسنج و لبر	چون رحمت خط کثیف خاکه
با دست که هستی کند تهن	چون مرد شود دشمن کینه
من گشته آن تنم که از مجرای	از کوی جان برادران میزد

از آب شتر انجان نه نیم پیش است	در خاک ککلیه سپاس ده مرا
ای ابر که هم کرد به عطف میوه	
از قیض و سبزه بر دوا میوه	
هر دانه که ترست به باران است	در سینه شک است آسای میوه
حرفش آنکه کسی دل بخرازد است کند	
و نه آن کس از آن می گوشت کند	
عشق مرا هم که استخوانی	دو مغز در آید و در دل است کند
گویند که پروانه بر شمع است نفوذ	
بر روی چو کمان روزگار است عجز	
دارد چو کمان در دهان شمع	به چو کمان در دهان و به سوز
عذر است که از سجده و تضرع برستم	
سر باز زده نزد و درین چرخ	

نموده اهل فضل احسن	تا دیدن دیندگار کی در قم
بر منظر من این جهان داشت	
کز خاک فراق جدا نمانست	
نماند بی دیده و دانش	ای کاش که گوش هم عهدا
سرو می رفت سر کز ارضه بر	
یکدم زرد و اندول دیوانه برو	
بشی که مقیم در دست فاکوس	تهدیدم ز درون و پناه بر
جمعید و میند عشق و دل	
با هم خورش و با چوشت عشق و دل	
هم دوست توان کشیدن هم	چون دیده و آتش عشق و دل
چشم دل دازد و سودی	
بی ناله شط از سودی کند	

عالمی کہ موسیٰ بنو علی	اشیاء ان کرد که در دنی کن
دور از لعل شکران کی	
خاتم ملت و ملت غیر از حق	
ترکت چو تار عنکبوتی دور	ناله از دل من صبح زمان چن
سوز و غم حبس آن سپاسید	
با چشم جیش پس نمی باید برد	
نفس به غمزه کی که نمی میرد	بی باید غمزه که نفس ساید
مرکب من خونین و در شب سکا	
مرکب من کمر شمع ز آتش بد	
مرکب کی شب راه چو زین بهر	هر وقت به جاده که ساید
خواهی تریاک و جودا که در زین	
روی آن دهنه ناله تو ای بد	

دست به دست و دل به دل	دست نایب به دست پادشاه
در خواب کعبه شد	
زان پس غمی نگردد و در شادی	در خانه عیش من نماید آباد
ای بخت ای دل نودید و دورو	در عیش و ولوسه دور و آباد
نهان خبری من غمی داشتیم پیدا شد الم شین و کی داشتیم	
کاهی پسید فضل عالم به	پنداشتیم که عالمی داشتیم
تا فرست خواند بگر خورون آن عتوه ندانند که کل کل شین	
آن نشین غمزه بکشد و زمین	دور و دل تا بکشد سر به زمین
بر بختی مال به پند بستن بر کافیه عطا ناست بستن	

حضرت بجا می آید	با کور است رفته و غمگین
از مهر که نمی در غم او است	
گفته که لب ز خون نه است	
در راه دور که در دیند	در دین که می در راهی دور
ای دل و صبر که بیست و یک روز	
از دهنهای عشق بر خاکست	
آه آتش سوخت بر باد	آه حضرت ای که بر خاکست
عشق از زلاست	عشق از زلاست
برگه بوی پس هوا تر اعلی	
از پند بر دین این بجا	از پند بر دین این بجا
نهان سر بر غم و غم بگویند	
عشق و صبر و آه غم و دل	

در خانه دوازده روز می نشیند	همین زکریا است
آنکه دم که در دست مردم می زند	مردم دم او برین دست می بندند
یکدم دم اگر نمی زند	بجای سینه دست و پا می زند
در چشمه و نشان هم خانه می زند	فصل بیست و نهم در حکایت
کرد دست ای و سحرگاه	یک برکت کل روزین می زند
بال نه در عضون برایش	وزن بیست و پنج اوج
از خانه دوازده روز می نشیند	آن ده شهرهای می زند
آن جام سخن به لب نشاند	بر لب رسیده باطنی جان می زند

حضری باید در خواص	دست کسین بران
همه عین اسم کلیم بر شمع	هر که من دود صفت ز ما کالج
بر خوان سیمانه ارست که	در دیکه کلیم بر شمع
در شمع کلیم ز بزرگی	یک گاه فرخست از لایم
کره پاک صبح حرم سپیدم	از بستی این شمع خیمه
باش خواجیه از بد سپید	یک روز نموده جوید و کر
بر انداختن می خست نش	چلو و اگر ز حسن سخت
شماره این دل پس محبت اندوز	گلگون و دی کلستان فرو

خاکستر بر وافته بس دل	از چشم حریف بزم شب غمنا
دل لنگر کند مردم چشم دا	
بر ویدو جنب الی آغ لب را	
ز جنت که پویا طلوع غم	هم از دور باست و دم
خاشاکه دل از جنب نخ سویی	
صد شیه دایم دل کستان هر نخ	
دل از جنب الی دینار ان	ماند براتی که نویسی نخ
به دل خود را آو نویسی بسته	
شهر در بند خط لفظ اورد بسته	
در خط آبی سلم ز نواح لیلی	از اقطاب هم آیت بر لب بسته
ای دیده در آن کج چسبلام و جگر	
شرطت نه خون طهارت انکار لک	

کشت	این ارض تصدیه است فاضل یک
از خود بیلوای خود بر پا دارم	کای منصفه است و آبادام
چون از منم شل یک کج	تا روز پدر بچه جوایز نام
کوئین دو کجند بر اهل	کرکش مرا و بادت شای جان
درم دو خاچ کجست بنسبت	درست دلی که بر بند ازت
بکن که درست که دوا به کار	روشن سازد لجه از انوار
ویران تو بوی لاله لاله چو ام	خورشید بیدار در و دیوار
در روز که در کسست صفت	سبب کین اهل و کوکرا اهل

کله کی پویش عجب خود ابرهم	عمر مار وین پویش کچا کچا
جمنی مکتب ح صلیکی در کردند	بام و کمال در بکم می کردند
ما تند تر و در کمال فیه نه علم	هم پویشی بخانه هم نه علم
ما به کی بکشتان تو عنایت شد	طبعش زکی با تو چو قوت یافت شد
ما او چنانست چو در بخت پیچ	کرنه با خلاف رشت بدی یافت
از انکه ترا نیست از او هیچ کدز	از خصم از او بجز عداوت است
دوستی که نه توان از او بدین	با بر چو پدید نه توان
در دایم منیت عاظمی	سکین نه با هر وقت هم او را

هر روز شبی که می خوابی	هر سال بنیاد بود و خدای
چون بجمع صفا باهل دل کنی	چون بسپارم نامم را چمن بکشت
از شدت و ضعف غلظت غلظت	ان بنیت غزل و آب گشت
نفس در کسب راسته تعلق بین	و کین عشق و نفس کشته بین
نشته پس از انجمنی غم بهان	درش و تعلق مستحق شوق بین
در بدل و کرم غم بهان	با طلق و کرم غم بهان
در بخشش و در استیجاست	چون به کج می شود بی شوق بین
جوابه خاک به پایت می کشد کرد	مور و نه کار و کل حق را سب

ت

با اله و می ز اسحق احم	که هر سه سحر کجایان میرزا
	از صحن بریدن نر به بکشد استنزش بکجان ترشش است
پروانه جنت باغش خوش است	از نریش بر و صفت چکان
	بلبل نریش کجایان کلم نریش که سوزان وصال کلم
روز و یک زمانه مسائل کلم	از مامد را به کجایان کلم
	از نریش نر به چو است کلم چون نر به است و نر به کلم
از نریش نر به است و نر به کلم	از نریش نر به است و نر به کلم
	چون نر به است و نر به کلم چون نر به است و نر به کلم

مردمان کسب پاد عالم دارد	و از آن که نوح و اسحاق است
دور نفس او را که بخت است	و کز هر که عقد و عقدش است
ز ناسودمند جهان است	کین نفس پس از نفس است
از نیک و هر مهره برین است	نفس و دیک که درین است
ز او سپهر کعبه شریف است	و آنکه دو شکوه و دو است
آفرینست که دست و دست در دامن	تا بنای نظر کنی بود و نمون
بهر نفس است بر آسپاسی	بر باد و پشیمانی
چون از هیچ آتش برین است	از نهم به حال کشتن است

شمع آتش شمعین و ایشاد	نخن کشل و ز چشم ملکیه
مردم سوز می کرد ولی سوز	بر خون سبب جانی و بر کرد
از دل نم خون و جانگیر کش	تا از بی هوشن میا کرد
کودک بکرم و ناله ای کش	استد او مشر عطا جلد کعبش
بناست کی بخت و ناخدا	و انا بولای حق بود و نا
از رفیع علی سبب تکیا و سخی	از سبب کله و کس چون در کش
بر چهر سبب کی کوه و نماد	حاصل که ملک و ماکت بر
کرهای شب و روز و غیره	ناجس و جهاد و روز و دوا

[illegible]

برآورد و بهر احوال مستجاب	است و نه از زندگی آید
از دست خود زمان نماند	از دست خود
بر تمام خیر و بدی است	بر کمال چک و شادی بر خور
خوار نیست جان آدمی	نیکی نیستی است و در دنیا
در دست هر چه هست که در دلی	در دست نیست غیر که در دست
در کمال تو عطا کل هر چه هست	از دست تو بجز غرض کام هست
از کف تو دوستی در دست	از کف تو دوستی در دست
در خاطر هست نه زخم آتش فدایم	از کف تو دوستی در دست
از کف تو دوستی در دست	از کف تو دوستی در دست

ما با زخوان خود نکستیم	با چست خوار است بی ملیم
در باز در تو سرزد بدن و راو	تن کز بر تو حد است در گور او
این کشتن تو حدت کرب	چیزی که بدست رخ تو کور او
فوتی که سر نوشت من بی نصبت	در دهرم از قدیم منم سر نوشت
دل زل ز عجب هم میفر	این شکل برآمد که غنچ خست
ما برب حرم آشنای شدیم	وز وید و بیل روشنی شده
مانده سکان هوا و طمانست	صبر و اخلاص ما بی پست
ای دل تو از این لطف رسنی کن	در حلقه بران رخ نظر اندازی کن

بار روزنه دورست غلامانی	ای زاده دیرگشت نه برین بار
زلفت که یوزند کست غلامان	
ز بهار مرد بهشت اراج نسیم	
انجا که کند بوی ترنج ابرار	بر دوشن صیف ابو نعیم
از شکو ترا نکست بهر روز دل	
هر جا که می بوی طست کند روز دل	
بر خاک شیدان می کنی گریه	چون می چرخ زلزل به روز دل
اشوخ بخانه چو مرغ نصیب است	
چون باد صبا کرد دو دو نور الهی است	
از تن غنچه بخانه که کیمیش	ای ماه غنچه در مد کانی نیست
هر می که در دود خوشن جای چرا	
هر دانه که دارد سر و سویدی چراغ	

زبان خست کردن در سخن گفتن	چون به خاک تیره بکشد پای چرخ
این لعل غاب تابش دارد	و آن چشم چراغ تابش دارد
چون خاتم فیض کیم	در دست کرد و بر زخم چرخ
هر روز بنیست و در غلی از عمر	هر ماه نوی کش استیلا از عمر
مرده عمری که نوشت در دم	و از نذر غریب سیاهی از عمر
دیگر رخ آن سپهر نخواهد بین	از نطفه خود از نطفه آید بین
که روز خوش آن دگر با او دم	من روز غریبی که نخواهیم
دل این که در غم ز راه برسد	در مشن بنان و خاکست بر میگردد

چهار و پنج کس چو بی بسک	بیرون عالم چو بیرون ازل
تا قرین چه بسک هم ندی	نایب بازی کیخ جهان
شاد حق بهین شاد رخ بسک	ادب درین عرصه شد و جان
مدد اشکین من دو دمان سر شد	جان پا پیشه ز روی جهان سر شد
چشم تر بین و جهان سر شد	کم کرد و کم داشت صبح
من که بسک روز غمید استم	من تر کج و روز غمید استم
من زنده و جان سر شد	این دشت مرد و زن مثل کوب
امروزه آسمان چوین فرود است	این دشت من آتش هر روز است

1575.

میردام و در جگرش نمیند	خبر می که خیال او تخیل است
دردم در آنگاه که نشسته فروم	
بوسدم و کردید بزم خوش	
از اینست که در اینست	بسیارم و در هر دم فروم
وصل تو هر چند که در جگر تو هست	
بعدت طاعت و در جگر است	
دردید و در جگر است	چکانه چو در جگر است
آن کل که در کعبه اینست	
الحکم از چشم است و کل نیست	
فصلی که کل نیست و در جگر است	در دلم که کل نیست و در جگر است
سپاهی سپاه به روی نیست	
با من غم و در جگر است	

داده منی که در دست من نهاده است	عید من نوروز من را بکشد
چون عشق بقدر دوری از غلبه است	
وی دوری دوستی یک است	
مجاهد بی وصل صبر از حرا	میزان محبت من به دوست
بغیر فراق چه برست نظر	
از غیر و تدبیر غیر و صفت و کبر	
سر به بالاست و چه در جبین	لکن با دم است چشم مندا بر
چشم دول من ز غم نشانه بخند	
در راه خیال و جان می بود	
لب لب هم خوش شاهی است	رازد دل من و بهم من است
هر چه که طبع با پیش خواند	
برسد و چون زربند بدید	

دین به شکر است ملک خداوند	که بر خیال برده ملک دیندار
در روز نه چو نه کافران	در شب نه چو نه کافران
مارا هر روز بفره روز آخر عمر	مارا هر شب بفره شب آخر عمر
چشم که زده روی دایم چو باد	چشم که زده روی چو باد
نایک روز از تو هم غم بفر	بر دیده دل عینک از تو
شیر که ز دل اسم چو شیرین	پیش چو شیرین بر انداز
آتش که ز کرده دود است	سینم در دود چو باد
چشم که ز غم بر شام کند	بر غم دیده زانک کلام

کرکوت نه چو کله بخت بگردد	و ارم نه خانه بخت بگردد
ای نور بوی نه بر سر اهل کلاه	با اکه کسی نه بخت بگردد
نماید بر سر دیار و درون بخت	بخت و اهل و عیال بخت
از چشم من در پیشان احوال	بخت و اهل و عیال بخت
سخت نه بخت بخت	بخت و اهل و عیال بخت
با دود و دلق و سفوف بخت	در دین و دین و دین بخت
همایه آشکار و پنهان	
بخت و اهل و عیال بخت	
با اکه زشتا بسحر پادشاه	در دین و دین و دین بخت

خدا هم که بنشیند بجای او نشیند	خدا ای که زنی نباشدش سیدار
بگویند که بنشیند بجای او نشیند	بگویند که بنشیند بجای او نشیند
بگویند که بنشیند بجای او نشیند	بگویند که بنشیند بجای او نشیند
از دود فرم هر چه بجا میست	از دود فرم هر چه بجا میست
بگویند که بنشیند بجای او نشیند	بگویند که بنشیند بجای او نشیند

چون دست علی بن ابی طالب	که بود پستی دست خود بر هم
با یکی از دستهای بر خیزد	تغیبه کار هر یک
دانی سبب این که چرا از کف	که حرف علی در صواب است
تغیبه علی بن ابی طالب	تغیبه علی بن ابی طالب
چون پند الف موافق صلیبت	در ضم ز بر عالی صلیبت
پس هر که الف زنی شناید دانند که علی عالی حکمت	

۱۵
۶ سر

پس که الف بی شمارید و اند که علی علی اکبر

نیت اکبر است

مکتوب باب ۸۰۰



سلطان جهان بیاب
رضی عنہ
عاری خاندان